

—۸—

سحر با پنجهء خورشید وا شد  
دو چشم بستهء مرغان خسته  
به پیش چشمشان گسترده راهی  
گذرگاه همه مرغان رسته

افق را تا نظر می‌رفت، دیدند  
به ظاهر خاموش اما، سینه پر شور  
همه در پیش می‌دیدند، تنها  
افق صد بار بینا و رهش کور

افق خندان و ره پیچان و مقصد  
 به پرواز پرشان روح می‌یافت  
 هدف را با جمع مرغان عاشق  
 سرود مرگ و هستی بسته می‌بافت

ز گه بر خاسته، پرواز کردند  
 افق را می‌نوردیدند و دیدند  
 که رعد و برق چون می‌آمد آن‌ها  
 به سان ابری از آن می‌رمیدند

ولی طوفان و رعد و برق و باران  
 مهاجم بود با صد پنجهء خویش  
 چو می‌بلعید، ابری خیل‌شان را  
 به دل می‌زد ندامت، برخی را نیش

کلاغان گاه می‌گفتند در راه:

”چو ما باشید دل آرام و بی‌شور“

ز ویران گاه، بومی می‌سزائید:

”چه خوش بودن به روی روشنی کور“

ستیغ کوهساران راه می‌بست  
گهی سیلاب می‌غرید چون رعد  
گهی ظلمت چو دیوی نحس می‌شد  
گهی خورشید هم چون آتشی سعد

گهی طوفان دریا چنگ می‌زد  
به بال خسته و فرسوده‌ء شان  
ز صیادان صفیر تیر می‌خاست  
ز غم می‌کرد دل‌ها را پریشان

گهی طوفان دل‌ها می‌خروشید  
سر و اندیشه را بی‌تاب می‌کرد  
ولی خورشید سوزان رسالت  
یخین کوه بلا را آب می‌کرد

گهی از برف کوچ و برف باران  
زمستان را سراسر می‌پريدند  
ز وادی‌ها به وادی‌های دیگر  
ز طوفانی به طوفان می‌رسیدند

گهی از گرد باد وحشی دشت  
زمین و آسمان پیوند می خورد  
ولی آن خیل سرگردان گردان  
ره خونین شان را پیش می برد

گهی از ملک دیوان سیه خو  
گهی از سحر پریان فسون کار  
گهی از دام جن های نهان چهر  
ز چنگ ازدهای زندگی خوار

گذر بود و تلاش و سختی و عشق  
طلوع بود و غروب و غربت راه  
افق گه خنده بر لب، گاه گریان  
سفر چون ظلمت شب های بی ماه